

لحامد الحسني الحاج عبي القزاسي
حسنت اي عبي چون گل پزيره
بيتوسيله مصطفى بي پاوره

ز ينم من خيز بيني حال مرا
بهره من عالم شده ماتم سرا
مخرب خون گر ديده اي اکنون چرا
اشکم از دیده روان چون گوهره

از وطن ما آمديم با صد جلال
ليك بعدت جلاله اهل عيال
با فغان شورش با غم وصال
روز شب خاك نغمه تو پر سره

ساقی طفلان رفتی تشنه کام
از جفا و جور این قوم لثام
خیز رو همراه من سوی خيام
تا گویند خواهرت دل مضطره

خیز ایا عبي اي ماه جبین
از چه گشتي بي يار بي بچين
زار چه اینگونه فتادی بر زمین
خیز بيني هم ز اشك غم تره

روز و شب هني گویم هي فداك
من چنان بستم ترا بر زخاك
خیز بيني قلم شد اکنون جار و خاك
وين حسنت بي تو و بی اكبره

از زمین خیز اي علمدار شهید
بينی که گشتم دلغین نا امید
کاشی روزه مرگم اکنون میرید
ایله جود هست از حیدر

ایله گشتي بهره این دینت فدا
این ذود ستانت ز تن گشته جدا
تشنه لب رفتی تو در راه خدا
این همه ظلم از جفای کافره

گر شود شام غریبان یا انا
این من این طفلهاي بی تو
وين بکینم گوید اي غمویا
از عطشی غم ام بروز آخره

دشمنان خواهند رویم سوی سحر
بي معین یا ور خونین جگر
یا انا بر خیز ما را خود بهر
رأسم اکنون یا انا بی معجزه

باشما تترای این قوم عدو
من چارم آیمه خوش نام رو
شد تراي شامت آجری باو
ده که او اندر غم تو ذاکره

تمت بعونه الله والحمد لله

لخدم الحبيب الحاج عبي الفرات
 گفتا عبي ای مولا ادر کنی بی الرها
 ای نور چشم حیدر برادر ای برادر
 آه از ظهر عکسورا آه از ظهر عکسورا
 عبی چون از روی بی افتاد بروی خاک
 زو کردا و سوی خیم با حال زار و غمناک
 گفتا به آه سوز غم یا خدا در آهناک
 من گشته دین گشته ام ای سوره ذاه افلاک
 من شدم راهی اما تو ماندی بی اعدا
 ای بسط بهیر برادر ای برادر
 آه از ظهر عکسورا آه از ظهر عکسورا
 چون این صدار ایشنتان بسط رسول داور
 آمد سوی علقه با حال زار و مضطر
 دید او عیسی طاک دستش جدا از پیکر
 زد بر سر سین خود گفتا بادیده تر
 بشکستی پشت مرا رفتی از دستم چرا
 عبی ای میز لشکر برادر ای برادر
 آه از ظهر عکسورا آه از ظهر عکسورا
 ای برادر جانم چرا افتاده بی روی خاک
 قلب مرا نهوده بی ای علمدارم صفا
 بتری بچشم آمده زان دشمنان بی پاک
 بر خیز بی شده در غم و دل غمناک
 سکنیه گوید بیا ای عمو با وفا
 آب نخواهم منی دیگر برادر ای برادر
 آه از ظهر عکسورا آه از ظهر عکسورا
 ای عیاسم بر خیز کن یک چاره بهره طغیان
 العیسی العیسی گوید با حاله پریشان

حیدر رویم کوی مردم عبی ای جان جانان
 کردی بعهده خود ماندم منی زین بیابان
 ای علمدار ما زجا حیدر بر من ترا
 سوی طغیان منظر برادر ای برادر
 آه از ظهر عکسورا آه از ظهر عکسورا
 دیده گشود آن با وفا عید شهید محراب
 گفتا مرا اکنون مبر با قلب زار و غمناک
 سوی خیانت داده ام به طغیان و عده آپ
 دادم سکنیه گشته است از تنگی او بی تاب
 دارم خیالت آشنا زان دختر نه لقا
 سکنیه خوشی سپر برادر ای برادر
 آه از ظهر عکسورا آه از ظهر عکسورا
 گفتا حکم منی بان زین که در آیین است
 گر برسد عیاسم کین گویم بجای زمین است
 بکار دست کرد بیا جو منی دلش غمی است
 او بی برادر بی پاوری معین است
 لیلی شد اندر عرا و اندر شیون بکا
 بهره علی اکبر برادر ای برادر
 آه از ظهر عکسورا آه از ظهر عکسورا
 عیاسم فردا اگر شود ز نه او بی یقینان
 جمله اسیری میروند سوکان شام ویران
 بر ناقصه خریان سوار بیجان منی ز هجران
 می مانم تو بر زمین همراه ای شهیدان
 رادم به نیره فردا در خیم میان اعدا
 فری دل مکن برادر ای برادر
 آه از ظهر عکسورا آه از ظهر عکسورا
 محرم ۱۴۲۲ هـ

2/2

برادر جان برادر جان توئی سقایی ای طفلان
 برادر جان سدی خلطون توئی سقایی ای طفلان
 ابا فضل ای امید می ز دستم رفتی اکنون
 علمدار شدی می برایت شد دلم محزون
 بر رستم از خود دیده می برایت استک خون
 سدی پنهان شدی پنهان چنانکه ای روح تابان
 تو بودی یاور یارم شکست از غصه ایستم
 ز دوریت دل افکام به آه ناله بیستم
 برادر ای علمدارم ز بعد دیده می استم
 ز این دور ز این دوران ز جور کینه عدوان
 بخوبی او را یار حیدر یلوه مهجری احوالی
 عفتی ابولیت العسکر او منک خجابت آملی
 دگم او شاهد الحذر صفی عقبه بلا والی
 ولایان ولایان بخوبی او یا مکر عدنان
 ز حاکم دمی بگر چرا دیده برادر من
 برفت از دست می اگر برفت آن قام طلسی
 ز توک تیر آن اصغر بشه سیراب از شمشیر
 دلم نالان دلم نالان بر رستم استک از شمشیر
 بسینه غصه دارم ز خاک خون دمی پنهانی
 ز احسان خود بر مهر احم بیاند ز خیام بیانی
 که ز لب دروغان غم نشسته از خفا و پنهانی
 شد محیر شده حیران ز این جری ز این دورانی

لش طایح ابلا حقیقی یوسف فاضل پری البلی
 او که منی العد بالعدی احاک او می بالعدی
 او که زینب علی الدین او حاک تلاب علی الدین
 دمع عدوان دمع عدوان علیک و علی اباحران
 بشد اندر غمت زینب آیا ای زادی حیدر
 ضعیف دارم این مطلب چنانکه عیسی آبا آور
 علیل می به تاب تب همی گوید یا یاسر
 بصد امغان بصد امغان بنالم بادل شوران
 آیا نور مه ای پری بنالم لیکن آهسته
 صدای العطش آید ز این طفلان دلخسته
 سکیده هر زمان گوید محو می کجا رفته
 جفا جویان جفا جویان زدند آتش در این سامان
 بخوبی ایلون اعونک طریح او شجر ابد ملک
 او دلیلی ایون مثل واک و حیت ابنا و صنع ملک
 انکه اوصی الامل منک عه محمول انکه اوصی
 انکه الولهان انکه الولهان او انکه مری بالمیدان
 قلب رسته بدای جان دمه آله ایامد انور
 منم همچو تولد عطشان ز جور دشمنی کافر
 مرا نمی خواهد از احسان شفیعش در صف محشر
 تو از احسان تو از احسان سوی ای برهی رهنوا
 ابودیه شمس المعانی
 خد وک او ما الی نامی ولا عون ولا معین
 ولا جعرا او عبد الله ولا عون ولا معین
 ولع هائنا سی بالدین ولا عون ولا معین
 ای عقبه العلیل او لایحی

لحام الحبيب الحاج على الزاوي

برادره مني بيا برة مني
منهم كناره آب فوات روي زميني

بياحي جان بياحي جان بزم نشين

بيشي خلقه بگر مني اكنون

شدم زكينه غلطيه در خون

ز زين مقام بال محزون

دو كسرايم بریده گشته پياو بيني

بياحي جان بياحي جان بزم نشين

صدای او را حبيبي خوب شنیده

آمد بپوش منم خالتي دید

ز ياوره خود شد او نا امید

گفتا برادر بحال زار دل پراني

بياحي جان بياحي جان بزم نشين

بدر الوارم عالمي طاح

يا شين عوي مني الكلب صاح

آدرگتي خوي و حبيبي الم راح

شاهد عشيده مالم پيار او مالم

بياحي جان بياحي جان بزم نشين

سم

گفتا حبيبي آن زار ديه حيدر

از ديه فتادي نو اي برادر

دست جدايي کرده زه پير

بعدهت ابا الفضل بگو حيازم باقوم

بياحي جان بياحي جان بزم نشين

گويده سكينه با حال پر غم

بابايه محلي كو آن محويم

گويمش آيد اميه جينيم

در انتظارت هست آن سكينه نازيني

بياحي جان بياحي جان بزم نشين

ناده بچهي روح الز حيه

ليش اينه مري فوك الو طيه

وا بگر بگه اليوم رحت امن ايديه

يوم الي آند مالي كل ناصرو معين

بياحي جان بياحي جان بزم نشين

گفتا ابا الفضل با حال محنتك

منرا تو بگدار بر روی ايده خاك

داده آم و عده با قلب صد جاك

سوي سكينه بزم آب بهره آن نازيني

بياحي جان بياحي جان بزم نشين

بياحي جان بياحي جان بزم نشين

12/12/20

الحادم الحبی الی حاج علی الفرائجی

از خیمه با آه غم سبب یمن
آمد روی علقه نزد برادر

ای دل بسوز از این غم این سوگواری
و از غم اشک از هر ریزه گریه جاری
وی سبب دست غم بزن بر بزاری
بهره آبا الفضل عینی فرزنده حیدر

اندر کناره علقه از کین جو افتاد
عباس سبب مرثی گفتا به فریاد
آدرک خاک یا الخای سیره ایجاد
غم غم چون گشتم بیا سویم تو بنگر

این صیحه را سبب یمن بادل زار
چون او شنید گفتا امان از چوره زار
رفت از کفم آن یاور یار و حصار
گشتم منی اکنون دستگیره قوم کافر

سبب بنی سبب علی آن سیره اعظم
از خیمه منی آمد برون با شور و غم
سوی علمدارش روان ناله دمام
گوید ایا عباس منی باریده تر

دید آن علمداره شیدن قلبه صد جاک
افتاده دستانش جدا از کینه بر خاک
گفتا برادر جان وی با حال غمناک
آخر شدی در کمال در خون شناو

گفتا حسین آه از جفاي قوم دشمن
خیمه از بوم اکنون روی اینور دولتی
بسته مراب کستی و غم شد قدی منی
خیز رویم اندر خیابان ابر انور

گفتا آبا الفضل ای مه بر ج عدالت
دائم تو سویم آمدی ایندم چه حالت
منی از کینه یا انادارم نجالت
در خیمه منرا مبر اینوره داور

گفتا حسین اینور حشمان ایدم
ای با وفا از هر چه ترسیدم رسیدم
دل از جهان از بعده تو دیگر بریدم
ای کاشی محرم این زمان میگشت آخر

گویم چه با آن خواره زاره خربلت
که گوید او کو آن علمدار معینت
گویم که او شد کینه اندر راه دینت
من هم چنان او میشود قطعه پیکر

گوید کینه ایجو جانم محو جان
برگر دسوی خیمه از راه احسان
ما آب نمینا هم دگر اینور حشمان
زین غم مرانی میرند بر سینه و سر

نظرت می لیده تا دعا الحجه ۲۲

نکته کلمات

لخادم الحیوة الجامع علی الفرائی / تجلیه

آبا الفضل ای سقای ای تینه کامان
چرا افتاده بی برخاک لب عطشان

منم آن زینب زارت ای برادر
منم همیر غمخوارت ای برادر
منم تینه دیدارت ای برادر
منم همفر باتو ای برادر جان

برادر محل مرا خودت بستی
در آن محل نشستم ای مه بستی
ندیدم من در این ره غمی سستی
بجز عزم جلال همت ایمان

در این ره ذوالفقار اندر کف میبود
بنام نامی تو جملگی غوشنود
بدشت کی بلا با بهترین مقنود
رسیدیم ای آبا الفضل همزه طفلان

چرا اینگونه افتادی بر بجره خون
چرا دستت بریده از تنگ اکنون
الهی روح از جسم من رود بیرون
بنیسم جسم تو در خاک خون غلطان

الهی من شوم مقتول تو مانی
بگیر این قلب مرا بجره در مانی
شدم سیر از جهان عالم مانی
بس از تو ای جهان بهر بود زندان

بدادی و عده آب فوات اما
نمیخواهم در گر آب گذشتم ما
رجا خیز و کرم بر این زمان بهما
که گشتند دستگیره حوره ای عدوان

بس از تو ای زمان اندر کف نشکر
زدند آتش غیا متراد می بگر
بهمراه خود ایمان خواهر بر
مرا یاکه بیا همراه از احسان

حیه از بعده بی یار یار شد
حیه بی موی بی خون جعفر شد
میخای با وفایم بی برادر شد
بسوی علقه خیره کند حشمان

سکینه صبحیه غمخو دارد
کند ناله بقلب مضطرب ناله
غمخوید من بگو ای محبه کی آید
به بید من چگونه گشتد ارم نالان

جگر من روم سوی خیام اینحال
مکویه تو بهمانی اینجایی احوال
الهی جسم من اکنون شود بامال
خو من گشته فرائی طعمه هجران

نظمت می یوم الم ذی الحجه
۲۲ ۲۳ ۲۴ ۲۵ ۲۶ ۲۷ ۲۸ ۲۹ ۳۰ ۳۱